

درست شنیدی مرد من سمیه تیرتاش



داد و ستد ما از جنس دیگری بود. تو مرد من بودی و من زن تو. نه تو به قصد روسپی گری مرا به زندگیت وارد کرده بودی و نه من به نیت کسب در آمد و امرار معاش تو را به وجودم راه داده بودم. هر کدام مان از غار تنهایی مان بیرون اومدیم و در یک جا به هم رسیدیم تا همراه هم باشیم، تا تنها نباشیم.

همه چیز خیلی خوب شروع شده بود. برخلاف رسم رایج در ایران، خودم شریک زندگی ام را انتخاب و از او خواستگاری کرده بودم. بعد از چندسال تکاپو و تلاش برای اثبات خودم به عنوان یک دختر متفاوت، بر سر سفره عقد نشستم. در همان لحظه، انعکاس برقی چشمانم در آینه، حکایت از احساس پیروزی من در برابر سنت معروف "بشین سنگین تا بیاد بخت رنگین" بود. به آینه نگاه می کردم و سرشار از حس تحسین آمیز نسبت به خودم، به عنوان یک قهرمان مبارز، سرشار از غرور بودم. شاید همین غره شدن به خودم بود که باعث شد در ادامه بازی زندگی خیلی شانسی نیآورم و رویاهایم نقش بر آب شوند.

به این باور رسیده بودم که همه چیز را در مورد یک زندگی پرشور و پراحساس می دانم و با شجاعت، توانایی و قدرت عجیب و غریبی که در خودم سراغ دارم، می توانم ادامه قصه زندگی ام را خودم رقم بزنم. معشوق را به دست آورده بودم و به قدرت عشق ایمان داشتم. ورق اما خیلی زود برگشت، فضای دونفره و عاشقانه ما، به سرعت رنگ و بوی کلیشه ای به خود گرفت. من در قالب زن خانه، نماد صبر، متانت، بخشندگی و عطوفت شدم و معشوقم عنصر مردانه، نمادی از مردی زحمتکش، قدرتمند و دست و دل باز بود که هزینه زندگی را بر دوش می کشید. با این وجود به هر سمتی نگاه می کردم از زندگی عاشقانه خبری نبود.

حرف های درگوشی مادر بزرگ ها، پچپچه های زنانه در مهمانی های فامیلی و توصیه های افراطی به نوعروس ها گوش هایم را پر کرده بودند: "باید مرد رو راضی نگه داشت. مرد توقعش از زن، غذای گرم و آغوش نرمه. این دوتا، برایش مهیا باشه دیگه زن نباید هراسی داشته باشه از خیانت مرد." این مکالمات "خیلی جدی" همه جا شنیده می شد. یکی می گفت: "وقتی شوهرت از راه می رسه، باید آرایش کرده و معطر باشی." یکی دیگر می گفت: "وقتی شوهرت خونه است، نباید کار کنی و خودت رو مشغول نشون بدی، هی بچام بچام هم نگو. بچه خودش بزرگ می شه. اونوی که برات باقی می مونه شوهره."



این را هم البته مدام می گفتند: "شب با شوهرت برو توی رختخواب. اگه کار نیمه تمام هم داشتی بذار برای یک وقت دیگه. یه موقعی شوهرت توی رختخواب ممکنه لازمت داشته باشه و اونوقت تو نباشی خیلی بده. لباس خواب های رنگ و وارنگ رو هم نباید از قلم بیاندازی... خلاصه کلام اگه از شوهرت غافل بشوی، سرش جای دیگه گرم می شه و از تو و زندگی با تو فاصله می گیره."

لازمه کمال بودن زن، گوش سپردن به چنین نصیحتی بود که حول و حوش مرد و سرویسی می چرخید که باید به او داده می شد. درضمن نباید این را فراموش می کردم که از خودم و تمایلاتم هم نباید سخنی به میان می آورم که مبادا همسر من، فکر بدی درباره ام کند. شوهر و شوهر و شوهر و من با همه ادعایم، خود را در محاصره نسخه های مادر بزرگ ها می دیدم و اعتراف می کنم که تجربه آنها مرا اسیر خودشان کرده بودند. احساس می کردم فرار از این توصیه ها اجتناب ناپذیر است و مثل آدم های مسخ شده

قدمه قدم، پند و اندرزشان را دنبال می کردم. ظاهر زندگی ام از دید آنها، حکایت از موفقیت من و درستی توصیه های ایمنی آنها می کرد. به نظر می رسید شوهری قیماق، سرحال، موفق و یک زندگی شاد و بی دغدغه دارم، اما من نحیف، رنجور، سرد و بی میل شده بودم نسبت به آنچه ظاهراً زندگی ای شاد و بی عیب و نقص بود. فکر می کردم چقدر این چیزی که من می بینم با آنچه در رویاهایم ساخته ام فرق می کند. احساس می کردم توی این بده-بستان هیچ چیز نصیب من نمی شود.

از آن بازی دونفره ای که من همیشه توی ذهنم تصور کرده بودم، هیچ خبری نبود. توی این فرمول جایی برای "ما" نبود، هر چه بود او بود و پس. آنجا بود که دیگر توانی برای اجرای فرامین باقی نماند. من متوقف شدم و دیگر با میل به رختخواب نفرتم. آن سکوت توصیه شده از سوی مادر بزرگ ها دیوانه ام می کرد. مدام کابوس می دیدم. در

خواب‌های کابوس‌گونه‌ام همیشه گرسنه بودم. جلوی یک میز غذای باشکوه نشسته بودم ولی اشتهاپی نداشتم. احساس ضعف می‌کردم.

به خودم می‌پیچیدم. چوب سرزنش را بالای سرم آویزان کرده بودم و دست از سر خودم برنمی‌داشتم. داشتم کم‌کاری می‌کردم. داشتم خلاف قانون پیش می‌رفتم. داشتم عرف را به بازی می‌گرفتم. می‌دانستم تاوان سختی برای این نافرمانی پس خواهم داد. می‌دانستم از دیدگاه جامعه، سایه فواحش بر سرم افتاده است. می‌دانستم پای رفتن مرد از خانه درمیان است ولی هیچکدام از این دلایل باعث نمی‌شد تن به بازی‌ای بدهم که دیگر تمایلی به آن نداشتم. تا اینکه انفجار رخ داد و در جواب سئوال‌های مرد که دیگر از این حال و وضع من خسته شده بود، گفتم که: نمی‌توانم، نمی‌خواهم و نمی‌شود. مرد با تعجب به من چشم دوخت. نه از خشم من سر در می‌آورد نه از واژه‌های بی‌ربطی که یکباره از دهنم بیرون پریده بود. گفتم: "چرا داری پرت و پلا می‌بافی. می‌پرسم که چرا اینقدر سردی؟ چرا اینقدر یخی؟ با این عدم تمایلت آدمرو یاد مجسمه یخی می‌اندازی، اونوقت عوض جواب دادن به سئوال من، از کوره در می‌ری و می‌گویی نمی‌خواهم؟ فقط همین؟" یکجورهایی راست می‌گفت. مستاصل در برابرم ایستاده بود و نمی‌دانست چطور آن بره، تبدیل به یک ماده‌شیر غران شده است که سرشار از بغض فریاد می‌کشد. در برابر سئوال‌های مرد فریاد می‌کشیدم، با اینکه تازگی نداشتم. نمی‌دانم چه شده بود؟



همیشه به شکل کلی، توضیح و توجیهی کلیشه‌ای را برای سردی و بی‌میلی‌ام در هم‌آغوشی مطرح می‌کردم: "ای‌وای! خیلی سرم شلوغ بود. یا بچه این روزها خیلی اذیتم می‌کنه. یا اینکه اصلاً حالم خوش نبود و مریض احوال بودم." خلاصه یک‌جوری بحث‌مان به خوبی و خوشی به پایان می‌رسید، اما این بار همه‌چیز فرق می‌کرد. داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. حالم خیلی خراب بود و اصلاً حوصله توضیح و تفسیر نداشتم. احساس می‌کردم یک جایی توی مغزم تا به حال به من فرمان اشتباه می‌داده است. احساس می‌کردم تا امروز به کاری تن در داده‌ام که هیچ باب میل من نبوده است و فقط باید‌ها و نباید‌های دیگران را دنبال کرده‌ام. طاقتم طاق شده بود، از خودم لبریز شده بود، خون توی رگ‌هایم به خروش در آمده بود و لحظه به لحظه، ناخودآگاهم به لایه رویی وجودم نزدیک می‌شد. ترس از فواحش، این ترس بزرگ، رقیب همیشگی من، دزد خوشبختی زندگی‌ام و سارق مرد من شده بود. در کنار این ترس و ترس‌های کوچک و بزرگ دیگر خودم را فراموش کرده بودم. تمام آن سال‌ها خودم را به این در و آن در زده بودم که حفظش کنم و چیزی از من دیگر باقی نمانده بود. در صورتی که دلم شادی می‌خواست. دلم می‌خواست بچرخم، برقصم، عشق‌بازی کنم و لذت را با گوشت و پوستم لمس کنم، اما انگار سردی وجودم با توصیه‌ها و تربیت‌های کلیشه‌ای و کهنه به جایی رسیده بود که دیگر هرگز گرم نمی‌شد.

دلم می‌خواست به هم‌سرم بگویم: "تو مرد من بودی و من زن تو. نه تو به قصد روسپی‌گری اختصاصی مرا به زندگی‌ات وارد کرده بودی و نه من به نیت کسب در آمد و امرار معاش تو را به وجودم راه داده بودم. هرکداممان از غار تنهایی‌مان بیرون آمده و در یک‌جایی به هم رسیده بودیم تا باهم در تمام راه زندگی همراه باشیم. تا تنها نباشیم. تا ظرف هم را از مهر، لطافت و زیبایی پر کنیم. دوش به دوش هم گام در راهی گذاشته بودیم که می‌دانستیم گذر از آن در تنهایی سخت است و دشوار..."

انگار به نقطه عطفی در زندگی‌ام رسیده بودم. حس کردم باید این رقص دو نفره را از یک جایی آغاز کنم. از خودم شروع کردم و گفتم: "من به زنم، آماده شنیدن هر کلمه‌ای از جنس مهر، از جنس توصیف، از جنس تحسین، اونهم از زبون تو. تو باید با من حرف می‌زدی. باید گوشم را با زمزمه‌های عاشقانه‌ات نوازش می‌دادی. باید می‌فهمیدم که برای تو خواستنی هستم. باید می‌فهمیدم به چشم تو زیبا هستم. باید می‌فهمیدم زن هستم. می‌فهمی؟ هیچ‌وقت فکر کردی نیاز به عاطفه تو دارم؟ دلم می‌خواست تو حرف‌های مهربون تو غرق بشم، اما نشد. اونوقت شاید می‌تونستم از همه باید‌ها و نباید‌هارها بشم. دلم می‌خواست شاد باشم، بزنم، برقصم، از خواسته‌هام بهت بگم. هیچ‌وقت فکر کردی شاید من هم خواسته‌هایی داشته باشم؟ من خودم رو به تو نفروختم که سقف بالای سر و خوراک شب داشته باشم. من در برابر عشقی که به تو می‌دادم هیچ بهایی نداشتم و بهایی اگر بود فقط کلمه بود، حرف بود، کلامی از عشق و عاطفه بود. من دیگه نمی‌تونم. دیگه نمی‌تونم این بارو بکشم. حالا نوبت تونه..."